

نعمه جلالی نژاد

چشم زخم

چهار

۴۲

ش ۱۳۵

الاغ کوچک و خاکستری، دیگر توانی در بدن نداشت. بی حال و بی رمق قدم‌هایش را بر زمین می کشید و با ضرب چوب باغبان راه می رفت.

هر روز قبل از طلوع خورشید از طویله بیرون می آمد. باغبان و پسرش را به باغ می رساند و بدون هیچ استراحتی تا شب زمین را شخم می زد. خورشید که غروب می کرد، محصولات باغ را به انبار می برد. هر شب با بدنی کوفته و پردرد می خوابید و آرزو می کرد: «ای کاش از فردا باغبان کار کمتری از او بکشد.»

اما باغبان به آنچه که داشت راضی نبود و در این فکر بود که چگونه شب‌ها هم کار کند و الاغ را بی کار نگذارد.

بالاخره یک شب الاغ که از شدت خستگی بی جان و بی حال به طویله بازگشت، قلبش از کار افتاد و مرد. هنوز سپیده صبح نرزه بود که باغبان در طویله را باز کرد. با دیدن نعش الاغ، دو دستی بر سرش کوبید و فریاد زد: «خدایا الاغم مرد... بدبخت شدم... تمام زندگی‌ام نابود شد... این مردم بی انصاف نمی توانستند الاغم را ببینند آخرش هم چشم زخم خودشان را زدند... خدایا الاغم...»

همسایه که از سرو صدای باغبان بیدار شده بود خودش را به لبه دیوار رساند و گفت: «چه شده؟ اتفاقی افتاده؟»

– «چه می خواستی بشود؟ الاغم، تمام هستی و وجودم مرد. بدبخت شدم خاک عالم بر سرم شد...»
مرد همسایه لبخند تلخی زد و گفت: بالاخره این الاغ بدبخت را به کشتن دادی. چقدر گفتم آنقدر کار از این زبان بسته نکش. آخر مگر چقدر جان داشت که از صبح خروس خوان تا نیمه شب کار کند؟ تو فکر می کردی این الاغ چه جانی دارد که آنقدر کار کند؟ حالا که جانش را گرفتی شیون و واویلا می کنی؟»

– «چه می گویی؟ الاغ من از صد گاو نر هم بهتر بود. من می دانم فقط چشم زخم مردم او را از پا در آورد!»
مرد همسایه سرش را به علامت تاسف تکان داد و به خانه اش بازگشت.

چند دقیقه بعد باغبان با سر بریده الاغ جلوی درب خانه آمد و با طناب کلفتی آن را از بالای درب آویزان کرد.

پیرمردی که از آن جا عبور می کرد، با دیدن این صحنه، تعجب زده پرسید:

«این چه کاریست؟ چرا سر الاغ را از جلوی در خانه ات آویز می کنی؟»

باغبان در حالی که قیافه حق به جانبی گرفته بود گفت: «شنیده ام

سر بریده الاغ برای چشم زخم خوب است... آن را از جلوی در

آویزان می کنم تا چشم زخم مردم به باغ و مالم نخورد.»

پیرمرد خنده ای کرد و گفت: «اگر این الاغ تا این حد توانایی

داشت که چشم زخم مردم را دور کند، اول کاری می کرد که

از دست تو راحت شود! به جای این کارها بهتر بود به این زبان

بسته مهربانی می کردی و به اندازه توانش از او کار می کشیدی

تا خدا هم از تو راضی شود و زندگی و مالت را از بدی ها دور

نگه دارد.»

